

«ما فرمان نمی‌بریم»: گزیده‌ای از داستان‌ها و روایت‌ها

# سرزمین گل بادام

نویسنده: آزاده آزاد (اسم مستعار)

چیزی را حس نمی‌کنم. بدنم چون تکه‌ی چوب خشک، کرخت و بی‌حرکت است. چشمانم به سرعت صحنه‌های اطراف را بدون صدا و رنگ، مثل یک دوربین ثبت کرده و به مغزم می‌فرستد. با این که قلبم تندتند در سینه می‌کوبد، اما انگار تأثیر آن چند ماهی که در پشت میله‌های وحشت و در بین راه‌روهای نمودرندان بابی‌سرنوشتی منتظر حکم مولوی بودم، امروز و بر سر این بزنگاه مرگ خودش را نشان می‌دهد: جرات اندیشیدن، احساس کردن و توان حرف زدن و حتی گریه کردن در من نیست؛ بیچاره و ضعیف، با وجودی سرشار از ترس و بدون کمترین شجاعتی که از خود به یاد داشتم، ایستاده و تن به تقدیر داده‌ام. در آستانه‌ی مرگی شنیع!

در همین گیر و دار، سوزشی در سمت راست شانم احساس می‌کنم و از درد به خود می‌پیچم. تکان می‌خورم؛ در خلسه‌ی هوشیاری و ناهشیاری خودم را میان حلقه‌ی مردانی با لنگی‌های شبیه ملای قریه، البته چرکین‌تر و متعفن‌تر، و شلواری با پاچه‌ای برزده می‌یابم. مردان مسلح با نوک تفنگ من را به جلو هل می‌دهند. دست و پاهایم به زنجیر بسته و بدن و صورتم بین پارچه‌ی سیاه که بیشتر شبیه بوجی است قرار دارد. هیاهوی جارچی و صدای مهمه‌ی مردم در فضای چوک «گل بادام» پیچیده است.

جارچی با بلندگو در دست و با لهجه‌ی غلیظ پشتو، به فارسی، هرازگاهی به سمت اشاره کرده و می‌گوید: «مردم مسلمان دایکندی! این زنی را که می‌بینید به حکم مولوی صائب، رئیس محکمه، فاحشه و خائن شناخته شده و باید حد شرعی بالایش اجرا شود. به همین خاطر از شما برادرهای مسلمان خود تقاضا می‌کنیم که در این کار خیر پیشگام شوید.»

چوک «گل بادام» و جمعیت حاضر در صحنه به تمامی بردور سرم می‌چرخد. حالت تهوع دارم و کلمه‌ی «فاحشه» در گوشم طنین می‌اندازد. ناگهان ذهنم بر پرسش‌هایی که مکرر در زندان نیز از خودم می‌پرسیدم، قفل می‌شود: چرا نوشتم؟

چرا واژه‌ها را نمی‌کردند؟

چرا خودم و خانواده‌ام را با این همه مشکلات مواجه ساختم؟

مگر جرم نوشتن از روزمره‌گی، امید، محرومیت و مظلومیت مردم، سنگسار است؟

نمی‌دانم چند بار اطراف چوک «گل بادام» دور داده شدم، ولی بالاخره از دروازه‌ی غربی چوک به داخل کشیده شدم و دیدم چند طالب در حال حفر زمین به شکل دایره هستند؛ درست در نزدیکی نماد گل بادام و جایی که برای غرس درخت و گل‌های تزئینی اختصاص دارد.

دهانم خشک شده است. هوا خالی از اکسیژن است و بغضی سنگین راه گلویم را گرفته است. چاله در حال تکمیل شدن است و در فاصله‌ی چند متری، تپه‌ای از سنگ‌ریزه‌های خرد و بزرگ آماده شده است. سکوت همه جا را فرا گرفته است؛ از درون مهمه‌ی مردم تنها صدای گوش‌خراش کوبیده شدن بیل و کلنگ بر زمین در گوشم می‌پیچد. حتی صدای جارچی که مکرر من را فاحشه خطاب می‌کرد و مردم را ترغیب به سنگ انداختن بر

من می‌کرد را نمی‌شنوم. شاید هم جارچی سکوت کرده بود و از آن همه تهمتی که به من می‌زد خسته شده بود. آخرین قدرت باقی مانده در وجودم را جمع می‌کنم. تلاش می‌کنم دقیقاً بدانم در دور و پیشم چه می‌گذرد و برای نجات خود چه کاری می‌توانم انجام دهم. اما نگاهم بر تپه‌ی سنگ‌ها می‌خکوب شده است. می‌دانم که تال‌حظاتی دیگر زیر آوار این سنگ‌ها دفن خواهم شد. چقدر دلم می‌خواهد دستانم باز بود و می‌توانستم در آن تنهایی و وحشت خودم را بغل کنم؛ ببوسم و نوازش کنم. دلم در این لحظات برای مادرم هم تنگ شده است. حرف‌هایش در سرم می‌پیچد که درست قبل از محاصره و تلاشی خانه‌مان و پیدا کردن نوشته‌هایم می‌گفت: «این‌ها بلای آسمانی هستند و سر هیچ‌کس رحم نمی‌کنند دخترم. چیزی بر علیه‌شان در فیس‌بوک نوشته نکن. اگر ترا اوغوها (طالبان) با خود ببرند، دلم پاره می‌شود. آبروی ما در بین دیار و همسایه‌ها میره.»

نمی‌دانم فعلاً با درد من چطور کنار می‌آید و کاش این دم آخر می‌دیدمش

چاله تکمیل شده است. مردی هیکلی با شکم برآمده و گوشت‌های آویزان از بدنش به طرف من می‌آید. چشمان از حدقه برآمده‌اش سرتاپایم را برانداز می‌کند و بازهر خندی رو به طالبی که همراهش است، می‌کند و می‌گوید: «مولوی صائب تورگل! این سیاستر فاحشه با این عقل ناقص خودش علیه ما می‌نویسد. امروز طوری سنگ‌کشش کنم که برای دیگر سیاسترهای هزاره درس عبرت شود.» و من به مولوی تورگل نگاه می‌کنم؛ مردی با اندام استخوانی و صورت خشن و البته آشنا، همان که در کابوس‌های کودکی‌ام می‌دیدمش.

مولوی تورگل سرش را تکان می‌دهد و با نگاهی پر از رضایت به ازدحام مردم چشم می‌دوزد و می‌گوید: «باید هرچه زودتر، تا زمانی که چند تا غیرتی هزاره اینجا صدایی بلند نکرده‌اند، این زنیکه را دفن کنیم. اگرچه بین این مردها من هیچ غیرتی نمی‌بینم.» بعد لبخندی به پهنای صورتش می‌زند؛ نیش‌هایی که تا بناگوش باز می‌شود. ناگهان مرد هیکلی به سمت من هجوم می‌آورد. با استیصال نگاهش می‌کنم. آرزو می‌کنم کاش پیش از آن که دستش به من برسد، زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. انگشتان تیزش همچون چنگال عقاب در بازوانم فرو می‌رود. مرا چون پرگاهی از زمین بلند می‌کند و به سمت چاله‌ای کم‌عمق و مدور پرتاب می‌کند.

مردان بیل به دست، انگار از مدت‌ها پیش منتظرم بودند. مرا قاپیدند، پارچه‌ی سیاه را کامل از سرم بیرون کشیدند و تا مچ دستانم در خاک گور کردند. با خونسردی پاهایشان را محکم بر اطراف خاک نرم چاله می‌کوبند تا زمین سخت‌تر شود و من تکان نخورم.

حالا می‌توانم واضح صورت تک‌تک مردانی را که در اطرافم برای تماشا آمده‌اند ببینم. تورگل با چند مقام حکومتی که تازه رسیده‌اند در جایگاهی بلندتر از مردم می‌نشینند و با دست به جارچی اشاره می‌کند. جارچی گلو صاف می‌کند و شروع به خواندن کاغذی می‌کند که در دست دارد:

«مردم شریف و مسلمان دایکندی! این زن در تمام این سال‌ها علیه امارت اسلامی فعالیت داشته و با نوشته‌هایش افکار کفری را میان زنان مسلمان ترویج می‌کند. با تلاش استخبارات و پلیس، همراه با اسناد و نوشته‌هایش دستگیر شد. این زن در سررویی آزادی غربی دارد. از آن جایی که فکر کردن و داشتن رویای آزادی غربی برای تمام زنانی که در سایه پرچم امارت اسلامی زندگی می‌کنند جرم است و خیانت ملی محسوب می‌شود، ما حکم خدا و شریعت را جاری کرده و این زن را به سنگسار محکوم نموده‌ایم. امروز با پرتاب یک سنگ به سوی این زن خائن و ملحد، حکم شرعی و ایمانی خویش را به جا آورید.

با احترام

محکمه استیناف ولایت دایکندی

پاهایم در زمین گم شده‌اند. بدنم انگار حالا از خاک است. بلی، زمین مرا زنده بلعیده است. بغضم از ترس می‌ترکد و اشک‌هایم از گونه‌هایم جاری می‌شود. با وحشتی از جنس مرگ اطرافم را نگاه می‌کنم. مردان به سمت کوه سنگ‌ها هجوم می‌برند؛ انگار برای زدن اولین سنگ با هم رقابت دارند. اما چشمم به کوه استوار و بلند «چوگانی» دوخته شده است؛ کوهی که از آن بلند چشم در چشم من دارد. انگار مرا به آغوشش فرا می‌خواند؛ آغوشی امن و بلند.

ناگهان سنگی مثلثی‌شکل با فشار زیادی به وسط پیشانی‌ام اصابت می‌کند. کاسه سرم دنگ صدا می‌کند و جیغی از عمق وجودم به هوا بلند می‌شود. خون گرم از کنار شقیقه‌ام جاری می‌شود و صورتم را می‌پوشاند. دیگر نمی‌توانم ببینم. خون پیشانی‌ام پرده‌ای ضخیم و سرخ بر چشمانم کشیده است. فقط صدای «الله‌اکبر» مردان خشمگین را می‌شنوم.

ارتباطم با بیرون قطع می‌شود. صداها گنگ و مبهم‌اند. ناگهان خودم را تنها با آخرین آرزویم می‌یابم. با آخرین تصویر زنده از خودم: من با لباس آبی هزارگی بر تن، با دستان باز روی صندلی لم داده‌ام؛ میان جمعیتی انبوه از زنان و مردان با لباس‌های رنگارنگ هزارگی. همه در اطراف چوک گل بادام جمع شده‌ایم. خبری از طالب، سنگ، چاله و جارچی نیست. داوود سرخوش می‌خواند. صدایش به گوشم خوش می‌نشیند:

سرزمین من با سرود و با نوایی  
سرزمین من چه سرسبز و خوش‌نمایی

تماشاگران با انرژی و غرق در شادی با او هم‌صدا می‌شوند. بزرگی پشت سرش خودنمایی می‌کند: «به اولین کنسرت سلطان موسیقی، داوود سرخوش، در سرزمین گل بادام خوش آمدید.»

درجا می‌رقصم. پایم در گور زمین است. دستانم تکان نمی‌خورد. چشمانم را پرده‌ای از خون پوشانده است. اما با داوود سرخوش می‌خوانم، می‌رقصم و لبخند می‌زنم.

ضربه‌ای. فریادی:

«تا هنوز نمردی؟ جوجه کافر! فاحشه! ملعون!»

مولوی تورگل با خشم بالای سرم ایستاده است. سنگ بزرگی که در دست دارد با تمام قدرت بر جمجمه‌ام فرود می‌آورد. جهان تاریک می‌شود. رعدی عظیم در سرم می‌پیچد. جیغی از گلوی خشکیده‌ام بیرون می‌جهد. هم‌زمان با فوران خون، چیزی چون کبوتری سفید از شکاف جمجمه‌ام پر می‌کشد؛ بالاتر، بالاتر از کوه چوگانی، از زمین، از آسمان

من نیست می‌شوم.

پایان